

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

هدیه‌های آسمان

تعلیم و تربیت اسلامی

سوم دبستان

✓ این کتاب، تنها بخشی از محتوای برنامه‌ی تعلیم و تربیت دینی پایه‌ی سوم دبستان را دربر دارد.
تدریس این کتاب به همراه کتاب کار دانش‌آموز و صرفاً با استفاده از راهنمای تدریس امکان‌پذیر است.
✓ ارزشیابی این درس به صورت مستمر و براساس مشاهده رفتارهای حاکی از یادگیری (مطابق اهداف مندرج در راهنمای تدریس) انجام شده و امتحان پایانی (به صورت کتبی یا شفاهی) ندارد.



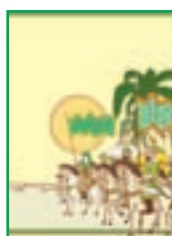




فهرست



درس ۲۲
خوش به حال تو
۶۰



درس ۱۵
روز دهم
۴۴



درس ۸
.....
۲۴



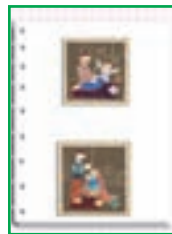
درس ۱
سایه و سارا
۸



درس ۲۳
داناترین مردم
۶۴



درس ۱۶
بانوی قهرمان
۴۶



درس ۹
آن وقت ها
۲۸



درس ۲
مدرسه ی ده
آفتاب
۱۰



درس ۲۴
عبادت
۶۶



درس ۱۷
سجّاد و سجّاده
۴۸



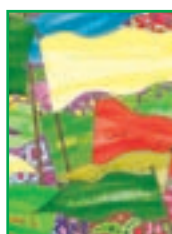
درس ۱۰
چه باشکوه و زیبا...!
۳۰



درس ۳
مهربان ترین
دوست
۱۲



درس ۲۵
میزبان مهربان
۶۸



درس ۱۸
او می آید...
۵۲



درس ۱۱
نان تازه
۳۲



درس ۴
همیشه با من
۱۴



درس ۲۶
دیدار پدر
۷۰



درس ۱۹
این شب ها
۵۴



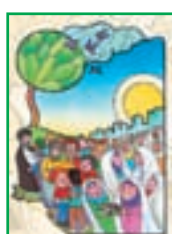
درس ۱۲
لبخند پیامبر
۳۴



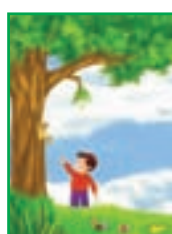
درس ۵
لباس های ما
۱۸



درس ۲۷
به جای سلام
۷۲



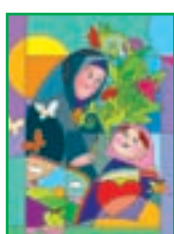
درس ۲۰
جشن مسلمانان
۵۶



درس ۱۳
بچه های طبیعت
۳۶



درس ۶
بهترین تصمیم
۲۰



درس ۲۸
او مهربان است
۷۶



درس ۲۱
عاقبت کار
۵۸



درس ۱۴
یاد او...
۴۰



درس ۷
کودک با برکت
۲۲

دوست خوبم سلام

خوب می دانی که اولین حرف ما با هم سلام است؛ همان کلمه ی قشنگی که گفت و گوهایمان را همیشه با آن آغاز می کنیم.
از این که باز هم چهره ی دوست داشتنی و مهربان تو را می بینم، بسیار خوش حالم.
از خدا می خواهم همیشه شاد و خندان باشی.
راستی، امسال هم برایت هدیه آورده ام.
پس بیکار ننشین! بسم الله بگو و هدیه ات را باز کن؛ هدیه های آسمان را می گویم.
امیدوارم دوستش داشته باشی و از آن به خوبی استفاده کنی.

خدا نگه دارت



سایه و سارا

هوا آفتابی است. سارا کوچولو سایه اش را روی زمین می بیند. او سوار تاب می شود. سایه هم تاب می خورد. هر دو از بالای سُرُسُرِه به سرعت پایین می آیند. دخترک می ایستد. سایه هم می ایستد. سارا به سایه می گوید: «بینم! تو کیستی؟ چرا من هر کاری می کنم، تو هم همان کار را می کنی؟» اما سایه چیزی نمی گوید. سارا بی حرکت می نشیند. سایه هم تکان نمی خورد. سارا با کنجکاوی می پرسد: «راستی تو چه می خوری؟ چه می پوشی؟ کی می خوابی؟» سایه باز هم سکوت می کند. سارا دوباره می پرسد: «اصلاً بگو بینم، آیا تو می توانی حرف بزنی؟...»

سارا هر چه سؤال می کند، جوابی نمی شنود. او از حرف زدن با سایه ناامید می شود و به بازی خود ادامه می دهد. سایه هم بازی را ادامه می دهد.

■ مدتی می گذرد. سارا خسته و تشنه می شود. او به سایه می گوید: «تو هم تشنه هستی؟» اما جوابی نمی شنود. سارا می گوید: «مثل این که تو، نه گرسنه می شوی نه تشنه. خوش به حالت! کاش من هم مثل تو بودم!»

■ مادر روی نیمکتی نشسته است. او خوراکی و آب خنک همراه دارد. سارا دست هایش را می شوید. آب را می نوشد و می گوید: «چه آب خنکی!... سلام بر حسین!» سپس خوراکی را می خورد و خدا را شکر می کند. او با خودش می گوید: «به به! چه خوشمزه! کاش دوستم سایه هم می توانست مثل من از این خوراکی ها بخورد و لذت ببرد!»

حالا بر ایم بگو



چه چیزهای دیگری را می شناسی که سارا می تواند از آن ها لذت ببرد؟



اکنون می‌توانی ...

اگر دوست داشته باشی، می‌توانی دست‌هایت را جلوی نور آفتاب
بگیری و روی دیوار سایه‌های زیبایی درست کنی.

مدرسه ی ده آفتاب



یک صبح زیبای پاییزی است. هوای ده کم کم رو به سردی می رود.

.....

گروه گروه به مدرسه می آییم؛ شادتر از روزهای قبل.
قرار است همراه آموزگار خود به گردش علمی برویم.

.....

به پنج دسته تقسیم می شویم و همراه سرگروه های خود به طرف امام زاده ی ده حرکت می کنیم.
می خواهیم پس از زیارت، تا بعد از ظهر نزدیک امام زاده بمانیم و درباره ی زیبایی های طبیعت و گیاهانی که آن اطراف می بینیم، تحقیق کنیم.

.....

امام زاده از ده دور است و در دامنه ی کوه قرار دارد. برای رسیدن به آن جا باید از روی یک پل چوبی کوچک عبور کنیم.
با احتیاط و به نوبت، رد می شویم.
آخرین گروه در حال عبور است که ناگهان قسمتی از پل می شکند و فرو می ریزد. یکی دو نفر از بچه ها به درون نهر می افتند.

نهر، پُر آب نیست اما سقوط ناگهانی در آب، بچه‌ها را می‌ترساند.
آن‌ها داد و فریاد می‌کنند.

.....

آقای معلّم فوراً می‌رود تا به بچه‌ها کمک کند.
یکی از بچه‌ها ترسیده و بی‌حال شده است. معلّم او را به دوش می‌گیرد و به داخل امام‌زاده می‌برد.

.....

امام‌زاده از سروصدای بچه‌ها پر شده است.
خادم پیر بچه‌ها را دور بخاری هیزمی جمع می‌کند.

.....

کنار یک دیگر نشسته‌ایم. نگرانی‌ها برطرف شده است. معلّم به ما لبخند می‌زند ولی چشم‌هایش
پر از اشک است.

خدا را شکر می‌کنیم که سالم هستیم.

در میان دوستان، کنار امام‌زاده و همراه معلّم بودن چه لذّت و آرامشی دارد!

.....



اکنون می‌توانی ...

اگر بخواهی می‌توانی جاهای خالی را در داستان مدرسه‌ی ده آفتاب پر کنی یا این که داستان
دیگری شبیه به آن بنویسی.

حالا بر ایتم بگو



مردی گرسنه و تشنه، انسانی خسته و غمگین، کودکی تنها، گمشده‌ای در راه، بیماری ناتوان
یا ...

چگونه خوش حال می‌شوند؟ برای هر یک چه چیزی لذّت بخش‌تر است؟
آیا می‌توانی نمونه‌های دیگری را از زندگی خود و یا دوستانت ذکر کنی؟



مهربان‌ترین دوست

● نگاهش کن!

چه قدر کوچک است!

چه قدر سریع راه می‌رود!

چگونه دانه‌ای به این بزرگی را با خود می‌برد؟

چه طور پس از مدتی دور بودن از لانه، راه بازگشت را پیدا می‌کند؟

راستی چه کسی این توانایی‌ها را به او داده است؟

● تماشایش کن!

به اندازه‌ی یک انگشت دست انسان هم نیست اما یک جفت بال ظریف دارد و

پاهایی نیرومند برای جهش.

دو چشم درشت هم دارد و دو گوش پنهان ...

● او را ببین!

چه قدر ظریف و زیباست!

ببین چه طور از شاخه‌ای به شاخه‌ی دیگر می‌پرد و آواز می‌خواند.

او خیلی کوچک است اما هم غذای خود را به دست می‌آورد

هم به جوجه‌هایش غذا می‌دهد.





گویی کسی همواره به فکر اوست
و هیچ گاه فراموشش نمی کند.

● اکنون به خودت نگاه کن؛ بیشتر و بهتر از قبل.
تو نیز توانایی های فراوانی داری.
تو می توانی ...

حالا برایم بگو



من و تو چه توانایی هایی داریم؟
این توانایی ها را چه کسی به ما داده است؟
چرا او را مهربان ترین دوست خود می دانیم؟



وقتی همراه بزرگ ترهایت به کوه، صحرا یا جنگل می روی، می توانی به موجودات کوچکی
که برای زندگی تلاش می کنند، دقت کنی و به مهربانی خداوند پی ببری.
چیزهایی را که می بینی، بنویس و برای دوستانت بازگو کن.

همیشه با من



من، دنیای زیبارامی بینم:
در روز، آسمان آبی
و خورشید طلایی را
و هنگام شب، ماه تابان
و ستاره‌های درخشان را

من رودهای خروشان، قطره‌های باران،
سایه‌ی درختان، آواز بلبلان و...
همه را دوست دارم.

من
تو را دوست دارم،
ای آفریننده‌ی جهان،
ای بخشنده‌ی مهربان!

من کوچکم اما می دانم که تنها نیستم.

وقتی گرسنه می شوم، تو...

آن گاه که تشنه می شوم، تو...

هرگاه...

و می دانم که هیچ گاه فراموشم نمی کنی.

مرا دوست داری و همواره با منی.

من هم ...

حالا برایم بگو



چگونه می توان از خداوند مهربان سپاس گذاری کرد؟

اکنون می توانی ...

اکنون می توانی با خدای مهربان گفت و گو کنی.

ای خدای مهربان!

تو را دوست دارم و قلب کوچکم را

به تو می سپارم تا مهربان باشی و با

مهربانی تو آشنا شوی.

من و دوستانم برای این شعر یک
اسم زیبا انتخاب می کنیم و آن را
به صورت سرود می خوانیم.

هر قطره‌ی باران
هر دانه‌ای از برف
اندازه‌ی دریا
دارد برایم حرف

این آفتاب گرم
آن جنگل روشن
یک هدیه‌ی زیباست
از تو، خدای من

نام قشنگ تو
در شعر زنبور است
نامی که شیرین تر
از اشکِ انگور است

با غنچه‌ها، گل‌ها
تو مهربان هستی
دنیا را زیبا را
تو باغبان هستی

یاد تو را چون گل
هر صبح می بویم
حرف دلم را جز
با تو نمی گویم

حمید هنرجو



لباس های ما



مردم دنیا هر یک به گونه ای زندگی می کنند. لباس هایشان نیز گوناگون است.
ما مسلمانان نیز برای لباس پوشیدن آدابی داریم.
تو در این باره چه می دانی؟

حالا برایم بگو



لباس یک زن و یک مرد مسلمان چگونه باید باشد؟



اکنون می‌توانی ...

تو می‌توانی درباره‌ی آداب لباس پوشیدن مردان و زنان مسلمان تحقیق کنی و مطالب بیشتری بیاموزی.

بهترین تصمیم



کتاب‌ها، به دنبال دفترها می‌دوند تا آن‌ها را پاره کنند. دفترها هم با جوهر به کتاب‌ها حمله می‌کنند. مداد تراش، مداد رنگی‌ها را تعقیب می‌کند تا آن‌ها را بتراشد. مدادها، گریه کنان به دنبال جعبه‌ی خود می‌گردند اما آن را پیدا نمی‌کنند. پاک‌کن نوشته‌های دفتر را پاک می‌کند؛ آن قدر تند و شدید که نزدیک است ورقه‌های آن پاره شود.

مجید هراسان از خواب می‌پرد. او با عجله به سراغ کیف و کتاب‌هایش می‌رود. آن‌ها هنوز سر جای خود هستند.

مجید عرق صورتش را پاک می‌کند و نفس راحتی می‌کشد. او اکنون از این که کیف و کتاب‌هایش را شب قبل مرتب کرده، خوش حال است اما ناگهان متوجه اطراف خود می‌شود!

با خودش می‌گوید:

ای وای!

این دیگر چه وضعی است؟

آن جوراب‌ها!

این شلوار!

آن پیراهن!

با این وضع، انتظار داری همه دوست داشته باشند؟

مادر از بیرون اتاق می‌گوید: «پسرم بیدار شدی؟ با چه کسی حرف می‌زنی؟»

: «سلام مادر، با کسی حرف نمی‌زنم؛ با خودم هستم.»

: «بیا صبحانه‌ات را بخور.»

: «چشم مادر جان، اما اجازه بدهید اول صورتم را بشویم و اتاق را مرتب کنم.»

حالا برایم بگو



منظم بودن چه فایده‌هایی دارد؟

تو برای آن که منظم باشی، چه می‌کنی؟



اکنون می‌توانی ...

شاید تو هم دوست داشته باشی در این باره خاطره‌ای از خودت تعریف کنی یا ... یک قصه ... یا ...

کودک با برکت

افراد قبیله مثل هر سال به مکه می آیند.
 آن‌ها می آیند تا کودکی را به خانه‌ی خود
 ببرند و با شیر دادن و بزرگ کردن او
 درآمدی به دست آورند.
 حلیمه و شوهرش نیز آمده‌اند. شترشان
 ناتوان است و قطره‌ای شیر ندارد.



یک شب در راه می‌مانند اما از صدای گریه‌ی کودک گرسنه‌ی خود، تا صبح به خواب نمی‌روند.

■
آمنه دوست دارد کودک یتیم او نیز مانند بچه‌های دیگر در هوای پاک صحرا رشد کند و سالم و قوی بماند اما کودک وی در آغوش هیچ زنی جز مادر خود آرام نمی‌گیرد.

■
هر یک از زنان صحرانشین، کودکی را گرفته است و می‌خواهد با خود ببرد.
حلیمه نگران است؛ او هنوز نوزادی را انتخاب نکرده است.
سرانجام، فرزند آمنه او را می‌پذیرد و در آغوشش آرام می‌گیرد.

افراد قبیله به خانه‌های خود باز می‌گردند.
آمنه از دوری پسر کوچک خود، دل تنگ می‌شود و آرام آرام اشک می‌ریزد.

■
حلیمه می‌گوید: «از وقتی این کودک شیرخوار به خانه‌ی ما آمده است، هم او و هم نوزاد من به اندازه‌ی کافی شیر می‌خورند و سیر می‌شوند. ما نیز گرسنه نمی‌مانیم. شیر شترمان آن قدر زیاد شده است که غذای خانواده‌ی ما را به خوبی فراهم می‌آورد. به راستی کودک با برکتی نصیب ما شده است!»

حالا برایم بگو



این کودک با برکت کیست؟

او چه برکت‌هایی را نصیب خانواده‌ی حلیمه کرده است؟

اکنون می‌توانی ...

تو می‌توانی درباره‌ی کودکی حضرت محمد مطالب بیشتری بیاموزی. برای این کار

می‌توانی ...



..... ۱

هنوز کودکی خردسال است و در خانه‌ی حلیمه زندگی می‌کند.
امروز هم صبح خیلی زود از خواب بیدار شده است.
جلوی خیمه ایستاده است و به فرزندان حلیمه که گوسفندان را به چرا می‌برند، نگاه می‌کند.

حلیمه می‌پرسد: «محمد جان، چرا غمگینی؟»
می‌گوید: «مادر جان، این درست نیست که برادرانم زیر آفتاب داغ بیابان کار کنند و من در سایه‌ی خیمه استراحت کنم.»

اکنون می‌توانی ...

تو می‌توانی درباره‌ی موضوع این قصه با دوستانت گفت و گو کنی.





..... ۲

امروز می خواهد همراه با فرزندان حلیمه به صحرا برود.
حلیمه موهایش را شانه می زند و لباس تمیزی به او می پوشاند.
یک گردن بند هم به گردنش می اندازد؛
گردن بندی با مهره های درشت رنگی.

می پرسد: «مادر، این برای چیست؟»

حلیمه می گوید: «محمد جان، این گردن بند، تو را در بیابان از خطر حفظ می کند.»
او گردن بند را از گردن خود باز می کند و با ادب به حلیمه می گوید: «مادر جان، از این گردن بند
و مهره های آن هیچ کاری بر نمی آید؛ زیرا کسی هست که مرا از همه ی خطرها حفظ کند.»
آن گاه از حلیمه خداحافظی می کند.
حلیمه از این حرف او تعجب می کند و به فکر فرو می رود.

حالا برایم بگو



حلیمه به چه چیزی فکر می کند؟

برای خواندن:



حضرت محمد انسانی درست کار بوده است؛ یک انسان خوب و مهربان.
او مثل همه ی انسان ها زندگی می کرده؛
مثل همه ی ما غذا می خورده، آب می نوشیده و می خوابیده است.
روزی به دنیا آمده و روزی نیز از دنیا رفته است.
او در کودکی مثل همه ی بچه ها بازی می کرده، مثل همه ی بچه ها گاهی گریه می کرده و گاهی می خندیده است.
اما او پیامبر ماست. انسانی بزرگ و برگزیده ی خدا.
او دستورات خدا را به مردم می رسانده و انسان ها را به نیکی و نیکوکاری دعوت و راهنمایی می کرده است.
ما همواره از پیامبر بزرگ خود با احترام یاد می کنیم.
خدای بزرگ بر حضرت محمد درود و سلام می فرستد ما نیز هنگامی که نام او را بر زبان می آوریم، صلوات
می فرستیم و یا می گوئیم: صلی الله علیه و آله

آن وقت‌ها

آن وقت‌ها که خیلی کوچک بودم...



کمی که بزرگ‌تر شدم...



سپس آرام آرام یاد گرفتیم...



اکنون دیگر بزرگ شده‌ام و می‌خواهم مثل بزرگ‌ترها، خدای مهربان را عبادت کنم.
 من به سنّ تکلیف رسیده‌ام و به خوبی می‌توانم وظایف دینی‌ام را انجام دهم.
 من می‌خواهم نمازهای دو رکعتی، سه رکعتی و چهار رکعتی را به خوبی به جا بیاورم.

حالا برایم بگو



برای آن که بتوانیم نمازهایمان را به درستی به جا بیاوریم، چه کارهایی باید انجام دهیم؟

اکنون می‌توانی ...



تو هم به خوبی می‌توانی نمازهای پنج‌گانه را در وقت مناسب در مدرسه، مسجد یا خانه بخوانی
 و خداوند را عبادت کنی.

چه با شکوه و زیبا...!

وضو گرفته‌اید.
چادرهای زیبا به سر کرده‌اید.
سجاده‌ها را پهن کرده‌اید.
کنار دوستان خوبتان نشسته‌اید.
سرود می‌خوانید.
شیرینی می‌خورید.

اکنون مثل بزرگ‌ترها با خدای مهربان گفت و گو می‌کنید.
دعا می‌کنید. نماز می‌خوانید
و می‌توانید...

...

چه قدر زیبا شده‌اید!
چه قدر بزرگ شده‌اید!
آیا تا به حال این قدر خوش حال بوده‌اید؟

حالا برایم بگو



چرا این روز را جشن گرفته‌اید؟



نان تازه

مادر از مهربانی‌های پدر بزرگ می‌گوید. مدتی است که او را ندیده است. دلش برای او تنگ شده است.

رفت و آمد می‌کند، چوب می‌آورد و آتش روشن می‌کند. خود را به این کارها مشغول می‌کند تا دل تنگی کمتر آزارش دهد.

■ تنور خانه داغ شده است.

مادر خمیرها را یکی پس از دیگری پهن می‌کند و به تنور می‌چسباند. بچه‌ها به او کمک می‌کنند و به حرف‌هایش درباره‌ی پدر بزرگ گوش می‌دهند.

■ نان‌های تازه یکی یکی از تنور بیرون می‌آید.

مادر تعدادی از نان‌ها را در پارچه‌ای می‌پیچد و از خانه بیرون می‌رود.

■ او به دنبال پدرش از شهر خارج می‌شود.

از همه پرس و جو می‌کند.

باد صدای تکبیر رزمندگان را به گوشش می‌رساند.

از دور، چشمش به پدر می‌افتد.

لبخندی بر لب‌هایش می‌نشیند. تا نزدیکی او جلو می‌رود و با احترام پشت سرش می‌ایستد.

■ سلام بابا!

پیامبر خدا سر برمی‌گرداند. چشم‌هایش از خوش حالی می‌درخشند.

■ سلام دخترم! این جا چه می‌کنی؟

سپس حال دخترش را می‌پرسد.

فاطمه سفره‌ی نان را جلوی پدر بر زمین می‌گذارد. بوی نان جو، فضا را پر می‌کند.

پدر با تعجب به نان‌های تازه نگاه می‌کند.

■ پدر جان، مقداری نان پختم. بدون شما آن‌ها را نمی‌توانستیم بخوریم. این‌ها را برای شما آورده‌ام.

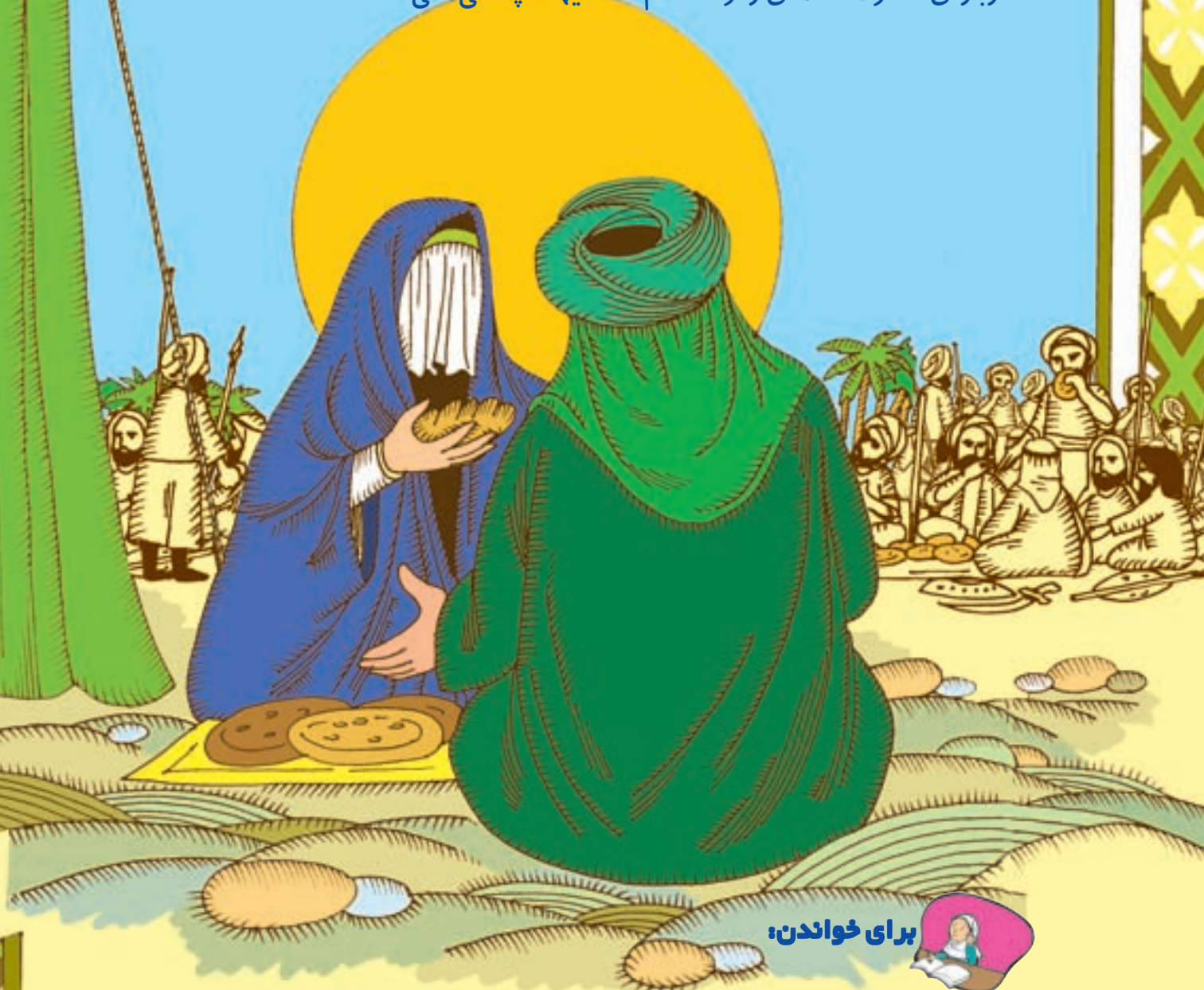
مهربانی دختر، چشم پدر را پر از اشک می‌کند.

لقمه‌ای برمی‌دارد و لبخندی پر مهر می‌زند.
فاطمه جان، پس از مدتی گرسنگی، این اولین غذایی است که پدرت می‌خورد.

حالا بر ایم بگو



درباره‌ی حضرت فاطمه‌ی زهرا - سلام‌الله‌علیها - چه می‌دانی؟



برای خواندن:



حضرت فاطمه - سلام‌الله‌علیها - دختر گرامی پیامبر اسلام است.
او و پدرش یک‌دیگر را بسیار دوست داشتند و به هم احترام می‌گذاشتند.
فاطمه، همسر حضرت علی - علیه‌السلام - و مادر امامان بزرگوار ماست.
او مردم را کمک و راهنمایی می‌کرد و همچون پدر بزرگوارش انسانی مؤمن و خداپرست بود.
او وفادارترین همسر و مهربان‌ترین مادر بود.
فاطمه‌ی زهرا شایسته‌ترین زن جهان است.

لبخند پیامبر

آن قدر ترسیده است که نمی تواند به خوبی پرواز کند. مادرش نگران اوست اما از ترس، خود را در شکاف یک سنگ پنهان کرده است. مرد آهسته خم می شود و گنجشک مادر را از شکاف بیرون می آورد. حیوان بیچاره بال و پر می زند. می خواهد پرواز کند اما در دست های مرد گرفتار شده است. خودش را جمع می کند. مثل این که اشک می ریزد ولی بیشتر برای جوجه اش نگران است. مرد با دست دیگرش بچه ی گنجشک را نیز برمی دارد و به دوستانش نشان می دهد. یکی از آن ها برای تفریح با انگشت به سر حیوان می زند. آن ها می خندند! گنجشک مادر چشمانش را می بندد. پیامبر خدا با دیدن این منظره، چهره ی خود را در هم می کشد. همراهان او نیز اخم می کنند. رسول خدا می فرماید: «چرا این پرنده را آزار می دهید؟ بچه اش را به او بازگردانید.» مرد از خجالت سرش را پایین می اندازد. سپس دست هایش را باز می کند. گنجشک ها آزاد می شوند. دور سر پیامبر مهربان می چرخند و پس از مدتی دور می شوند. رسول خدا و یارانش پرواز آن ها را تماشا می کنند. همه لبخند بر لب دارند.

حالا برایم بگو



فکر می کنی چرا گنجشک ها دور سر پیامبر چرخیدند؟
آن ها می خواستند چه چیزی به او بگویند؟



اکنون می توانی ...

تو می توانی برای کمک به حیوانات، راه هایی را پیشنهاد کنی.

بچه‌های طبیعت

«بچه‌های طبیعت»، اسم گروهی است که تعدادی از دانش‌آموزان برای مواظبت از حیوانات و گیاهان زیبا تشکیل داده‌اند. آن‌ها دلشان نمی‌خواهد کسی به آفریده‌های خدا آسیب برساند.

مجید: بچه‌ها بیایید این جا!... این گل را ببینید؛ ساقه‌اش شکسته است.
محسن: این درخت را نگاه کنید. کسی پوست آن را کنده است.
محمد: این جا را ببینید! چه قدر کثیف و آلوده است!
محسن: این طوری نمی‌شود. باید کاری کنیم.

حالا برایم بگو



آن‌ها می‌خواهند چه کار کنند؟

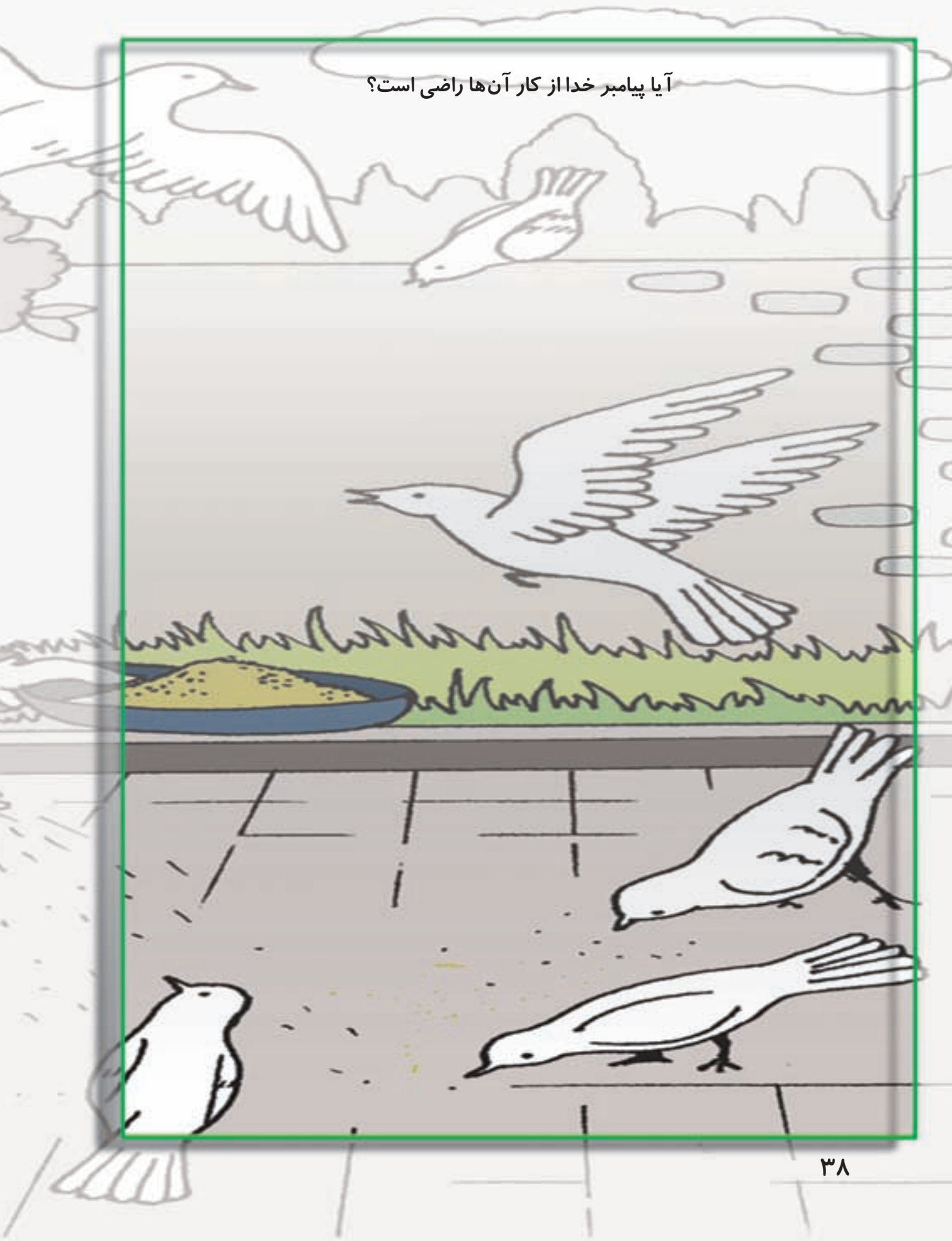




اکنون می توانی ...

تو و دوستانت هم می توانید گروهی مثل بچه های طبیعت تشکیل دهید.
راستی، گروه شما چه کارهایی انجام خواهد داد؟

آیا پیامبر خدا از کار آنها راضی است؟





یاد او...

بوی اسفند، بوی عطر، بوی گلاب،
صدای طبل، صدای سنج، صدای نوحه،
رنگ سبز، رنگ مشکی، رنگ سرخ...

این ها تو را به یاد چه می اندازند؟

پیراهن مشکی ات را می پوشی.
سربند قرمزی را به پیشانی ات گره می زنی.
شال عزا را دور گردنت می اندازی.
پرچم سبز کوچکت را برمی داری.
با اجازه ی مادر از خانه خارج می شوی.

کجا می روی؟

برای چه می روی؟

مدّت زیادی پیاده راه می روی.
با صدای طبل ها و سنج ها به سینه ات می زنی.

در راه بازگشت به خانه، زیر لب نوحه‌ای^۱
را که یاد گرفته‌ای، می‌خوانی.

چرا اشک می‌ریزی؟

چرا به سینه می‌زنی؟

مگر چه شده است؟



تو می‌توانی از مراسم عزاداری امام حسین
– علیه‌السلام – در شهر یا روستای خود
گزارشی تهیه کنی، یا این که در این باره،
یک انشا بنویسی یا یک قصه ... یا ...

۱- نوحه: شعرهایی که در
عزاداری‌ها می‌خوانند.

حالا بر ایتم بگو



این نوشته درباره‌ی کیست؟

درباره‌ی او چه می‌دانی؟

وقتی می‌خواهم نگاهش کنم، باید سرم را خوب بالا بگیرم.
وقتی روی شانه‌هایش می‌نشینم، مثل کبوتر کوچکی هستم بالای یک کوه.
صورتش زیباتر از ماه است؛ با چشمانی درشت و سیاه و لبخندی همیشگی.
وقتی می‌خندد، دندان‌های سفیدش مثل دانه‌های مروارید می‌درخشند.
— چه قدر خنده‌هایش را دوست دارم...! —

اما وقتی به صف دشمنان چشم می‌دوزد، همه از نگاهش فرار می‌کنند.
همیشه به فکر ماست.

مراقب ماست.

نمی‌گذارد از چیزی برنجیم.

یک بار زمین خوردم. او آن‌چنان به سویم دوید که در گرد و خاک پنهان شد. وقتی سراسیمه
در آغوشم گفتم، قطره‌ای از اشک چشمش بر گونه‌ام چکید. مرا تند و تند بوسید. دست
مهربانش را بر سرم کشید. در میان بازوان قوی و محکمش آن قدر آرام گرفتم که یادم رفت
چه قدر دردم آمده...

نگهبان چادرهایی است که در آن می‌خوابیم.

چشم از صف دشمنان بر نمی‌دارد.

نگران تشنگی ماست.

او پرچمدار سپاه اسلام است.

عمو جان عباس را می‌گویم.



روز دهم

• او

پدرش، حضرت علی علیه السلام،
مادرش، فاطمه ی زهرا علیها السلام، دختر پیامبر،
خواهرش، حضرت زینب علیها السلام،

برادرش، امام حسن علیه السلام.
او، در چنین خانواده ای تربیت شده است.
چه خانواده ی دوست داشتنی و بزرگی!

• دوستان او

با ایمان، فداکار، شجاع و مهربان.
پیرو امام خود و همراه با او،
همه جا،
همه وقت،
حتی تا پای
جان.



• دشمنان او

بی ایمان، نادان، ستم کار و...
و دشمن خدا و پیامبر خدا.

آن ها با امام حسین و یارانش جنگیدند.
کر بلا محلّ این نبرد بود.

یاران امام، هفتاد و دو نفر بودند امّا دشمنان او، هزاران نفر.
امام حسین و یارانش، شجاعانه جنگیدند امّا سرانجام به دست مردم نادان و ستمگر به شهادت رسیدند.

هنگام ظهر، زیر آفتاب سوزان، تشنه،
در ماه محرم، روز عاشورا،
روز دهم.



گریه می‌کنیم؛ آرامان می‌کند.
خسته می‌شویم؛ در آغوشمان می‌گیرد.
زمین می‌خوریم؛ نوازشمان می‌کند.



دشمنان به ما دشنام می‌دهند اما از نگاه او می‌هراسند.
آن‌ها ما را کتک می‌زنند اما از فریاد او می‌لرزند.
آزارمان می‌دهند اما از صدای او می‌ترسند.



همه‌ی ما خسته‌ایم. او نیز خسته است اما هنوز محکم قدم برمی‌دارد.
همه‌ی ما تشنه‌ایم. او از همه تشنه‌تر است اما از دست آن‌ها آب نمی‌گیرد.
پاهایش زخم شده، دلش شکسته است اما همچنان لبخند می‌زند.
او نمی‌خواهد دل ما بگیرد؛ دوست ندارد دل ما بسوزد.

عمّه جان، زینب!

تو را مثل بابا، مثل عموها، مثل...

و بیشتر از جانمان

دوست داریم.

حالا برایم بگو



درباره‌ی حضرت زینب - علیها السلام - چه چیزهای دیگری
می‌دانی؟

برای خواندن:



حضرت زینب - سلام الله علیها - یکی از زنان بزرگ اسلام است.
او در کربلا، با برادر خود، امام حسین - علیه السلام - همراه بود و از
او پشتیبانی می‌کرد.
او بدون هیچ ترسی برای حفظ دین خدا کوشید.
حضرت زینب در کربلا مواظب کودکان خردسال و همسران شهدا
بود.
او پس از شهادت امام حسین، با سخنانش مردم را از ستم دشمنان
خدا آگاه کرد.

توی کلاس ما
آن روز غوغا بود
چشم کبوترها
از غصّه دریا بود

آقا معلّم هم
یک شور دیگر داشت
مثل پرستو بود
حال کبوتر داشت

آرام بر تخته
شعری نوشت آن روز
در مدرسه پیچید
بوی بهشت آن روز

پاییز بود امّا
باغ لبش گل داد
با ما سخن ها گفت
از حضرت سجّاد

با بچه ها آن روز
از کربلا گفتیم
از غصّه ی زینب
ما قصّه ها گفتیم

بوی دعا آمد
بوی گل و شبنم
از کودکان گفتیم
از کاروان غم

توی کلاس ما
آن روز غوغا بود
سجّاد و سجّاده
مشق شب ما بود!





حالا بر ایتم بگو



آیا تا به حال کتاب «صحیفه‌ی سجّادیه» را دیده‌ای؟
درباره‌ی آن چه می‌دانی؟



اکنون می‌توانی ...

تو می‌توانی درباره‌ی معنای «سجّاد» جست و جو کنی و بدانی چرا به امام زین‌العابدین
— علیه‌السّلام — چنین لقبی داده‌اند.

برای خواندن:



مردم با ایمان، با دقّت کردن در کارهای او، راه و رسم اطاعت از پروردگار را می‌آموختند.
صدایی دلنشین و دوست‌داشتنی داشت.
وقتی قرآن می‌خواند، سقا‌های مدینه با مَشک‌های سنگین بر دوش، مقابل خانه‌اش می‌ایستادند و
مدّت‌ها به صدای او گوش می‌دادند.
سی و هشت سال پس از هجرت پیامبر خدا به مدینه، در این شهر به دنیا آمد و پس از پنجاه و هفت
سال در مبارزه با دشمنان خدا به شهادت رسید.
نامش علی است.
فرزند امام حسین و چهارمین پیشوای مسلمانان است.
او امام سجّاد، زین‌العابدین — علیه‌السّلام — است.


۱- سقا: کسی که به تشنگان آب می‌دهد.

۲- مَشک: کیسه‌ای از جنس پوست حیوانات که در آن آب نگه‌داری می‌کردند.

او می آید...

حضرت مهدی می آید.
 او از فرزندان امام حسین – علیه السلام – است.
 امام زمان ما، راهنمای ما و دوست ماست.





او می آید
تا مردم را در مبارزه با ستم کاران رهبری کند؛
تا بدی‌ها از بین برود
و جهان را پر از خوبی و دوستی کند.

اکنون می‌توانی ...

تو می‌توانی همراه با دوستانت برای سلامتی
امام زمان – علیه‌السلام – دعا کنی.

این شب‌ها

این شب‌ها بعد از افطار جمعیت زیادی به این جا می‌آید. بیشتر مردم محله این جا هستند و بسیاری از دوستان و آشنایان را می‌توان دید. هم کلاسی‌ها، همسایه‌ها، معلّم‌ها، کارگران، پزشکان، کارمندان و ... همه دور هم جمع شده‌اند؛ درست مثل یک مهمانی بزرگ. در این جا همه به هم سلام می‌کنند، به هم لبخند می‌زنند، به هم محبت می‌کنند و ... این شب‌ها مردم بیشتر از هر وقت دیگری عبادت می‌کنند و نماز و قرآن می‌خوانند. بعضی شب‌ها هم تا سحر بیدار می‌مانند و دعا می‌کنند. این شب‌ها بهتر از هر وقت دیگری، می‌توان در این جا حرف‌های خوب و دوست‌داشتنی شنید. این شب‌ها، بوی عطر، صدای صلوات و نگاه مهربان بزرگ‌ترها بیشتر مرا به این جا دعوت می‌کند.

حالا برایم بگو

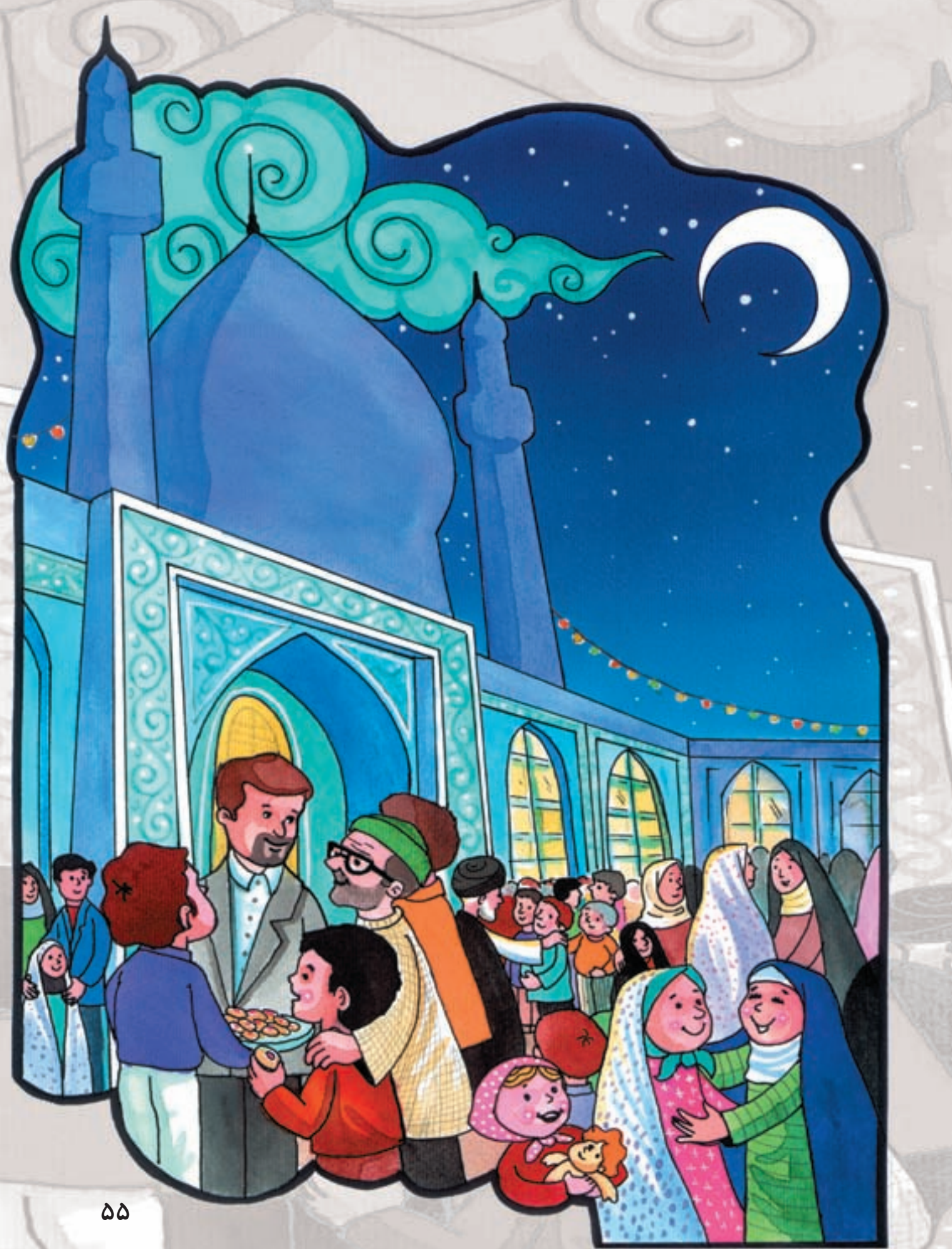


این جا کجاست؟

این شب‌ها چه شب‌هایی است؟

اکنون می‌توانی ...

تو می‌توانی درباره‌ی روزه با دوستانت گفت و گو کنی،
یا از ماه رمضان یک خاطره‌ی قشنگ تعریف کنی،
یا این که ...



جشن مسلمانان

الله اکبر ... الله اکبر ... لا اله الا الله ... الله اکبر
 سرو صدای زیادی در کوچه و خیابان پیچیده است.
 پدر و مادر لباس های تمیز و خوش بو به تن کرده اند.
 مادرم می گوید: «عزیزم، عجله کن! به زودی مراسم شروع می شود.»
 خیلی زود آماده می شوم.
 مادر شب قبل لباس هایم را شسته و اتو کرده است. جوراب هایم را هم خودم شسته ام.
 او سجاده های نماز را برمی دارد. پدر هم زیراندازها را همراه می آورد.

نماز عید تمام شده است. مردم با شیرینی و شکلات از یک دیگر پذیرایی می کنند و عید را به هم تبریک می گویند. همه با هم تکبیر می گوئیم: الله اکبر ... الله اکبر ... و لِلّهِ الْحَمْد ...

حالا برایم بگو



جشن عید فطر در شهر یا روستای شما چگونه برگزار می شود؟

برای خواندن:



مسلمانان هر سال در پایان ماه رمضان، عید فطر را جشن می گیرند.
 آنان در این مراسم نماز می خوانند و شعارهای اسلامی سر می دهند.
 خداوند را شکر می کنند که توانسته اند یک ماه را با موفقیت روزه بگیرند
 و به فرمان خداوند عمل کنند. آن ها در نماز عید از خدای مهربان
 می خواهند همه ی انسان ها را از بدی ها، رنج ها و ستم ها آزاد کند.
 عید فطر عید بزرگ مسلمانان است.



عاقبت کار



صادق را می شناسی؟

او پسری مهربان و دوست داشتنی است.
کارهای پسندیده انجام می دهد و شاد و خندان است.

نام او محسن است.

او هم پسر خوبی است اما راستش را نخواهی،

دیروز کمی بی توجهی کرده است و ...

در نتیجه، امروز خوش حال و بانشاط نیست.

نظر تو در این باره چیست؟





حالا بر ایم بگو



آنان چه کار کرده اند که این قدر خوش حال اند؟



اکنون می توانی ...

تو می توانی درباره ی نتیجه ی کار
این پسر با دوستانت گفت و گو کنی.



۲۲

خوش به حال تو

دیشب نتوانستم خوب بخوابم. دلم می خواست زودتر صبح بشود تا با مادرم برای گرفتن کارنامه به مدرسه بیایم.

امروز هرکس مرا می بیند، می گوید: «سلام! مبارک است. خوش به حالت!»
دلم می خواهد همه ی دوستانم را ببینم. دلم می خواهد همه ی دوستانم مرا ببینند. آخر برای رسیدن به چنین روزی، خیلی تلاش کرده و انتظار کشیده ام.
چه خوب شد! خانم معلّم هم این جاست.
به او سلام می کنم.

او با مهربانی جواب سلامم را می دهد و می گوید: «دخترم، یادت هست اولین روز درس درباره ی کارنامه ی پایان سال چه گفتم؟ حالا نتیجه ی زحماتت را دیدی؟»
به یاد جلسه ی اوّل کلاس و حرف های خانم معلّم می افتم.

.....

حالا بر ایتم بگو



چه کسی می تواند واقعاً شاد باشد؟



اگر دوست داری می توانی بقیه ی این داستان را خودت بنویسی.



پاداش نیکي

بعضی وقت‌ها به سبب کاری که انجام داده‌ایم، خوش حال و راضی و گاهی اوقات هم ناراحت و پشیمان هستیم. در جهان آخرت هم بعضی از انسان‌ها شادمان و بعضی دیگر اندوهگین و نگران هستند. این، نتیجه‌ی کارهایی است که در دنیا انجام داده‌اند. کتاب آسمانی ما، قرآن، در این باره می‌فرماید:

هرکس اندکی کار نیک انجام دهد، در جهان آخرت پاداش آن را می‌گیرد و اگر اندکی کار بد انجام دهد، در جهان آخرت جزای آن را می‌بیند. بهشت جایگاه نیکوکاران و جهنم جای بدکاران است.



تو دوست داری چه کارهای نیک دیگری انجام بدهی؟



تو می‌توانی درباره‌ی کارهای زیر با دوستانت گفت و گو کنی.





داناترين مردم



مسیحیان، سالی یک بار به دیدار پیشوای بزرگ خود می‌رفتند. آن روز، وقت این ملاقات بود. امام محمد باقر - علیه السلام - و فرزندش نیز، به‌طور ناشناس، همراه جمعیت مسیحیان رفتند. چهره‌ی زیبایی امام باقر، پیشوای مسیحیان را کنجکاو کرد. پس او رو به امام کرد و پرسید: شما دو نفر، مسیحی هستید یا مسلمان؟

امام فرمود: مسلمانیم.

دانشمند هستید یا از مردم عادی؟

بی‌سواد نیستیم.

آیا می‌خواهید من از شما سؤال کنم یا شما از من سؤال می‌کنید؟

شما سؤال کنید؛ هر چه پرسید، پاسخ می‌دهم.

پیرمرد دانشمند با تعجب به جمعیت نگاه کرد و گفت: عجیب است! مرد مسلمانی می‌خواهد به همه‌ی سؤال‌های من پاسخ بدهد!

حاضران در مجلس، با تعجب به امام باقر و فرزندش نگاه کردند.

پیرمرد سؤال‌های سختی پرسید. سؤال‌هایی که هیچ‌کس قدرت پاسخ دادن به آن‌ها را نداشت اما امام باقر - علیه السلام - به همه‌ی سؤال‌های او پاسخ داد.

همه باحیرت به هم نگاه کردند و زیر لب چیزهایی گفتند. پیرمرد از امام باقر و فرزندش درخواست کرد که خود را بیشتر معرفی کنند. امام هم خود و فرزندش را معرفی کرد. همه سکوت کردند.

پس از مدتی، پیرمرد رو به حاضران کرد و گفت:

تا وقتی این مرد در میان شماست، به سراغ من نیایید و هر سؤالی دارید، از او پرسید.

حالا برایم بگو



از این قصه چه چیزهایی می‌فهمی؟

برای خواندن:



امام محمد باقر - علیه السلام - فرزند امام سجاد - علیه السلام - است. خداوند دانا، همه‌ی دانش‌ها و علوم را به امام محمد باقر - علیه السلام - آموخته بود. ایشان شاگردان زیادی تربیت کردند که در میان آن‌ها دانشمندان بزرگی دیده می‌شد. دستورهای دین و آداب زندگی را به مردم آموخت و به آنان آگاهی داد. امام باقر - علیه السلام - نیز مانند پدر و پدربزرگ خود، با حاکمان ستمگر مبارزه کرد و سرانجام در این راه به شهادت رسید.

عیادت

یکی از دوستانشان بیمار شده است. با هم قرار گذاشته‌اند که به خانه‌ی او بروند و عیادتش کنند.

امام جعفر صادق – علیه‌السلام – را در راه می‌بینند. سلام می‌کنند. امام با خوش رویی جواب سلام آن‌ها را می‌دهد و می‌پرسد: کجا می‌روید؟

: به عیادت دوستان می‌رویم، آقا.

: آیا هدیه‌ای برای او تهیه کرده‌اید؟

: خیر، چیزی همراه نداریم.

: خوب است برایش هدیه‌ای تهیه کنید. هدیه موجب آرامش خاطر مریض می‌شود و او را تسکین می‌دهد.

حالا برایم بگو



اگر یک وقت مریض شوی، دوست داری دیگران برایت چه کنند و با تو چه رفتاری داشته باشند؟



میزبان مهربان

مهمان امام جعفر صادق – علیه السلام – است.

امام با مهربانی از او پذیرایی می کند.

کنارش می نشیند و با او گفت و گو می کند.

مهمان از این که با امام هم صحبت شده، بسیار خوش حال است اما وقتی امام از او پذیرایی می کند، خجالت می کشد. به همین سبب، از جا بلند می شود تا کاری انجام دهد. امام صادق – علیه السلام – متوجه می شود؛ به او اجازه نمی دهد و از او می خواهد که بنشیند و استراحت کند. سپس به او می فرماید: پیامبر خدا فرموده است که صاحب خانه نباید بگذارد مهمان کاری انجام دهد.

حالا برایم بگو



وقتی در خانه‌ی خود مهمان دارید، چگونه از او پذیرایی می کنید؟

برای خواندن:



امام جعفر صادق – علیه السلام – ششمین امام ما، فرزند امام محمد باقر است.

به او صادق می گفتند؛ چون بسیار راست گو و درست کار بود.

امام صادق – علیه السلام – نیز، مانند پدرش مردم را با دستورهای اسلام آشنا کرد. او شاگردان زیادی تربیت کرد. تعداد شاگردان آن حضرت به چهار هزار نفر می رسید. بعضی از آنان دانشمندان بزرگ زمان خود بودند.



دیدار پدر



ده سال دارد. خوش اخلاق ترین کودک شهر است؛ این را همه می گویند. مادرش، هاجر، برای او از پدرش سخن ها گفته اما او هنوز پدر را ندیده است! هاجر می گوید: یقین دارم که پدرت همین روزها می آید.

■
غروب است. مردها از صحرا بازگشته اند و در میدان جلوی خیمه ها گرد آمده اند. ناگاه از سویی که آفتاب غروب می کند، قامت بلند مردی با موهای سپید و انبوه نمایان می شود. او آرام و استوار قدم برمی دارد. مردم به استقبالش می روند. هاجر و اسماعیل جلوتر از همه می دوند. وقتی پدر و فرزند یک دیگر را در آغوش می گیرند، مردم زیر لب می گویند: چه شباهتی!

■

مردم حضرت ابراهیم، همسر و فرزندش را با احترام همراهی می کنند.
چشمان اسماعیل از شادی برق می زند.
او دست در دست پدر و پا به پای او گام برمی دارد.

■

پدر وارد خانه می شود. استراحتی می کند و غذایی می خورد. سپس اسماعیل را در آغوش می گیرد و نوازش می کند.
اسماعیل آرام و با ادب می گوید: پدر، من از مادرم درباره ی شما بسیار شنیده ام اما اکنون می خواهم از زبان خود شما درباره ی زندگی تان بشنوم.

■

اسماعیل روی زانوان پدر نشسته و با اشتیاق به لب های او چشم دوخته است.
ابراهیم – علیه السلام – داستان خود را شروع می کند:
زمانی که به سن و سال تو بودم ...

حالا برایم بگو



درباره ی زندگی حضرت ابراهیم – علیه السلام – چه چیزهای دیگری می دانی؟



تو می توانی به کمک کتاب هایی که خوانده ای داستان درس را کامل کنی.



پدر در راه است.

او با خود می گوید: به خانه که برسم، پسرم در را به رویم باز می کند و به من سلام می کند. حالم را می پرسد. این کیسه را از دستم می گیرد و به من خسته نباشید می گوید. آن وقت، کمی استراحت می کنم. پسرم از مدرسه و دوستانش می گوید. بعد با هم به گلدان ها آب می دهیم. شاید هم با یک دیگر بازی کنیم یا به گردش برویم.

پدر تازه وارد خانه شده است.

پسر سلام نکرده می پرسد: «بابا، توی کیسه ات چیست؟ میوه است یا شیرینی؟ خوردنی است یا اسباب بازی؟» هنوز خستگی پدرش در نرفته است که اخم هایش را در هم می کند و می گوید: «پدر مسعود هر روز او را با خود به گردش می برد. چرا ما به گردش نمی رویم؟»



پدرِ مجید برای او یک دوچرخه‌ی نو خریده
است اما دوچرخه‌ی من کهنه است ... «
پدر فقط به او نگاه می‌کند.
پسر، از نگاه پدر می‌فهمد که ...

حالا بر ایتم بگو



نظر تو درباره‌ی پسر چیست؟
فکر می‌کنی پدر می‌خواهد با نگاهش چه چیزی به او بفهماند؟

اکنون می‌توانی ...

اگر دوست داشته باشی، می‌توانی خودت یک داستان بنویسی ...
راستی چه کار می‌کنی که پدرِ داستانِ تو خوش حال شود؟

دعای من

ای خدای مهربان، به پدر و مادرم که برای من خیلی زحمت می کشند و خسته می شوند، کمک کن تا سلامت بمانند و مریض نشوند. اگر هم مریض شدند، خیلی زود خوب بشوند. خدایا، به من کمک کن که برای آنها بچه‌ی خوبی باشم و همه از من راضی باشند.
خدایا ...

حالا برایم بگو



فکر می کنی مادر و پدرت برای تو چه دعایی می کنند؟

اکنون می توانی ...

اگر بخواهی می توانی بقیه‌ی این دعا را،
هرطور که دوست داری، بنویسی.



او مهربان است

وقتی کلاس اول بودم، یک روز مدادم را گم کردم. ناراحت شدم و گریه‌ام گرفت اما او نوازشم کرد و به من یک مداد دیگر داد.

آن روزها، گاهی در مدرسه دلم برای مادرم تنگ می‌شد. او با من و دوستانم بازی می‌کرد و ما سرگرم می‌شدیم.

وقتی وارد مدرسه شدم، چیز زیادی نمی‌دانستم اما امروز می‌توانم بخوانم، بنویسم، حساب کنم و ...

او خیلی زحمت می‌کشد.

او خیلی داناست.

او هنوز هم مرا خیلی دوست دارد.

او

حالا برایم بگو



چرا معلّمت را دوست داری؟
چگونه می‌توانی از او سپاس‌گزاری کنی؟



اگر دوست داشته باشی، می‌توانی برای تشکر از معلّمت یک نامه بنویسی
یا می‌توانی برایش یک نقاشی بکشی.
حتّی می‌توانی یکی از کاردستی‌هایت را به او هدیه کنی یا ...







معلمان محترم و اولیای گرامی دانشس آموزان صاحب نظران می توانند نظر اصلاحی خود را در باره ی مطالب

این کتاب از طریق نامه به نشانی تهران- صندوق پستی ۳۶۳ ۱۵۸۵۵- گروه درسی مربوط و یا پیام نگار: Email:

رساله نایب / talif@talif.sch.ir

مخبر نامه یزی و تایف کتاب ای دی

